



PARADISE  
TORAH

کاری از

ناولایزر

نویسنده: هیرو

# HERO THE FALL OF THE KINGDOM

## هـ یرو سقوط پادشاه

«نادیده گرفتن این جهنمی که ما توش هستیم و اسمشو به اشتباه زندگی گذاشتیم، چیزی فراتر از اراده و مشیت انسان میطلبه! سوختن و ساختن با این آتشی که بر چهره مون شعله میکشه و ما با جفت چشم هامون تلخی این آتسو میبینم، شاید تنها راهمون این باشه که در برابر این آتور تعظیم کنیم. به عبارتی، تا لحظه مرگ در این جهنم بسوزیم. اما با این حال، لحظاتی هم پیدا میشن که برای چند ثانیه درد این سوختگی رو از یادت ببرن! فقط برای چند لحظه..... حس میکنی تو بهشتی! سوال اینجاست که بازم با این حال.....»

این دنیا..... بهشته یا جهنم؟!»

**پارت هشتم: بهشت یا جهنم!**

۳۰ ژوئن ۲۰۷۵

«۱۰ ثانیه تا عملیات خود تخریبی!»

«چی؟؟؟؟ من که به دکمه ای دست نزدم!»

۵.....۶.....۷

«نههههههه! صبر کن!! چرا این متوقف نمیشه!!!»

۲...۳

«یکی منو از این تو بیاره بیروووون!!»

۰....۱

بوووووووووووووووووو!!

جسیکا: «شما حالتون خوبه کاپیتان؟»

لیندا: «آ... آره خوبم، فقط یکم بدنم کوفته شده!»

لیندا مات و مبهوت به لاشه ی ربات تیتانیومی که در کوهی از آتش می سوخت، مینگریست. یعنی خداوند به حرف های او گوش کرده و قَسَمش را پذیرفته است؟

چندی بعد، صدای آژیر آمبولانس و آتش نشانی به گوش رسید. آنها تمام آن منطقه درگیر با حادثه را کندوکاو کردند تا مجروحین احتمالی از بین مردم عادی را بیابند. همچنین قهرمانانی که در این نبرد زخمی شده بودند به بیمارستان انتقال یافتند.

پزشکی در این حین، به زخم های لیندا رسیدگی میکرد. به خاطر ضربه مهلکی که به شکمش وارد شده بود خون بالا می آورد و لازمه ی درمانش شستشوی معده او بود. در طی پانسمان دیگر زخم های لیندا، مردی با جلیقه سیاه و پیراهن سفید، شلوارلی مشکی، کفش های چرمی، صورت کشیده و با ریش بُزی از لیموزین سیاه رنگی پیاده شد و به سمت لیندا آمد.

؟؟: «لطفا ما رو تنها بزارین!»

جسیکا نگاهی به لیندا کرد. بعد از مکث کوتاهی لیندا سرش را به نشانه تایید تکان داد. بعد از رفتن جسیکا و پزشکش، آن مرد ادامه داد:

؟؟: «که اینطور!... میبینم شیر زن میدان نبرد با اون همه ابهتش نتونسته از پس یه ربات بر بیاد!»

لیندا: «بدن اون سخت تر از تیغه ی شمشیر من بود. حتی با اینکه یک تیغه ی اضافی تر هم داشتم، نتونستم جلوش کاری از پیش ببرم!»

؟؟: «به هر حال از طرف فرمانده اومدم، احوالتو بپرسم ببینم زنده ای یا نه؟!»

لیندا: «من به این راحتی ها نمی میرم... جناب معاون!»

مرد پوزخندی زد و به طرف لیموزین رفت.

لیندا: «یه سوال داشتم ازتون!... اون ربات ها در حدی بودن که میتونستن قهرمانان رو هم شکست بدم!... چرا دولت همچین رباتی رو ساخته؟؟»

؟؟: «این یه پروژه محرمانه هست و به تو هیچ ربطی نداره!»

«اگه به من حقیقت رو نگید، منم مجبور میشم به خاطر این سهل انگاری و به خطر افتادن جون من و بقیه و مهم تر از اون کشته شدن سه تا از قهرمانان، میتونم با درجه و مقامی که دارم به راحتی از اون بالایی ها، شکایت کنم!»

«هممم... فکر خوبیه! نه...عالیه، برو همین کارو بکن، برو از دولت شکایت کن تا مردم بفهمن تو کی هستی!! مهم تر از اون، خودت میدونی که اسکارلت چه قدر ازت متنفره و اگه یه روز بخوای علیه پدرش در بیای، از این فرصت برای خورد کردنت دریغ نمیکنه!»

## یکم جولای ۲۰۷۵

صدای برخورد پای ربات های تیتانیومی به زمین سنگی، مانند لرزه ای به جان لیندا میفتاد. صدای سهمگین آن روح را آزار میداد. لیندا همچنان که روی زمین افتاده بود نگاهی به عقبش کرد. هیرو در زیر آواره های ساختمان رو به رویش که بر اثر برخورد موشک بر سرش خراب شده بود مانده بود. لیندا خود را تسلیم سرنوشت کرد و در انتظار مرگ خودش بود. او هیچ شانسی در برابر سه ربات تیتانیومی نداشت و همین باعث شده بود تا امیدش را بیازد. آرام آرام چشمانش را بست و گفت:»

### تو بردی اسکارلت...»

...

....

؟؟: «لیندا... دخترم... پاشو... برات همون غذایی که دوست داری رو پختم ها!!»

صدای دلنشین و مهربانی به گوش رسید. با شنیدن این صدا، لیندا به سرعت چشمانش را باز کرد. خود را در یک کلبه چوبی دید که در میان جنگلی کوچک با درختان کاج و همیشه سبز سرو واقع شده است. او روی تختی کنار پنجره دراز کشیده بود. صدای گنجشکان کوچک که نغمه ای عاشقانه می سراییند، هوایی تازه و سرشار از انرژی و منظره ای دلربا که در هیچ جای نیویورک سیتی یافت نخواهد شد.

دوباره آن صدا به گوش آمد.

«ساعت خواب؟.....هههههههه.....پاشو بیا صبحونه.....پنکیک عسلی که دوس داری برات پختم،بدو!»

لیندا نگاهی به سمت چپش کرد.زنی روی صندلی چوبی کنار میزی که روی آن مواد صبحانه قرار گرفته شده، نشسته بود.

لیندا: «م....ما...مادر؟»

بعد از ۲۰ سال غم فراق از زنی مهربان که مادر خطاب میشد، شنیدن آوای مادرانه چیزی کم از معجزه برای لیندا نبود! از شدت خوشحالی اشک هایش همانند رودی که دل صخره شکافته و به آغوش دلگرم کننده اقیانوس رسیده است، سرازیر شده بود.

از تخت برخاست و به سمت مادرش رفت؛ اما ناگهان دختری کوچک از میانش رد شد. تمامی این ها یک روپا بود؟ یا واقعیت؟

آن دختر کوچک همان لیندا در زمان بچگی بود. لیندا از این اتفاق به شدت تعجب بود کرده بود در حالی آن دو نفر با شادی صبحانه خود را میخوردند. لیندا با کمی سرعت به سمت میز رفت و مادر خود را صدا کرد، ولی ناگهان منظره عوض شد. آن بهشت و آن کلبه چوبی دیگر نبود و جایش را به فضای ابری و بارونی داد. در زیر این ابر های باران زا یک مرد با زنی که همان مادر لیندا بود حرف میزد. گویا آن مرد برایش آشنا میامد. جلوتر رفت تا حرف هایی که میان آن دو رد و بدل میشد را بشنود.

؟؟: «با من ازدواج کن مریدا! قول میدم هم خودت و هم اون دختر کوچولوت رو خوشبخت کنم، خودت میدونی که من چه قدر ثروتمندم»

ناگهان دوباره رویایی جدید به عمل آمد. اینبار در مکانی که گمان میرفت پرورشگاه باشد.

مکالمه ای بین دو نفر از پشت سر لیندا به گوش رسید که مدام به او نزدیک میشد. لیندا پشت سرش را نگاه کرد و همان زن را دید که مادر خطابش میکرد.

مادر لیندا: «اوضاع چطور پیش میره؟»

؟؟: «هنوز نتونستیم فرمولی برای پایداری هسته کنترل گر پیدا کنیم. متأسفانه امروز دو تا بچه به خاطر این

مردن!»

مادر لیندا: «میدونی که اونا همشون قدرت دارن و یه جورایی فراتر از یک انسان عادی ان؟»

؟؟: «بله خانم»

مادر لیندا: «پس یه کاری کن نمیرن پروفسور!.....»

لحظه ای بعد دوباره مکان عوض شد. اینبار در اتاقی کاملا سفید. همان دختر کوچک، در کنار پسر بچه ای که به تخت خاکستری رنگی بسته شده بود، ایستاده بود. ناگهان در باز شد و همان زن سر و کله اش پیدا شد و به سمت دخترش رفت:

«خب... اصلا استرس نداشته باش دختر گلم. همه اینکارا به خاطر آینده خودته.»

دوباره در باز شد همان مرد جوانی که در مکان قبل با مادر لیندا حرف میزد به نزدیک او آمد:

«خانم این کار خیلی خطر ناکه، هم جون این پسر و هم جون دختر خودتون در خطر میفته!»

«اینکار از قبل انجام شده و هیچ خطری نداره. پس لطفا مزاحم کار من نشو پروفسور!»

ناگهان آن مرد اسلحه ای را در آورد و به سمت او نشانه رفت. در همین لحظه تصاویر، گنگ و گنگ تر میشد و فریاد های لیندا در این رویا با باز کردن چشمانش به پایان رسید.

همانطور که روی زمین افتاده بود، سرش را بالا آورد تا نشانی از هیرو پیدا کند. آن سه ربات تیتانیومی، از هیرو را روی دوش خود گذاشته بودند و با خود به مقصدی نامعلوم میبردند. لیندا به سختی توانست از جایش برخیزد و در همین حین زیر لب میگفت:

«اونا..... اون چیزایی که دیدم..... خواب نبودن..... رویا هم نبودن. یقین دارم که همه چیزایی که دیدم واقعی ان.

اینکه آیا این جهان، مثله بهشته یا جهنم، یافتن جواب در راستای زندگی کردن طولانی مدت به دست میاد.

ولی اگه جهنم باشه..... تک تکتون رو با خودم میبرم. هر کسی که زندگیمو به جهنم تبدیل کرده، باید جواب

کارشو به زودی پس بده!!»

بعد از پایان این جمله، لیندا حالت حمله همیشگی خودش را گرفته بود. دست راستش روی شمشیر، پای چپ عقب و چشم ها به دشمن. اما اینبار با بقیه دفعات فرقی در میان بود. هاله ای آبی رنگ، همانند چشمانش از سر تا پای او را گرفته بود. گویا قدرت واقعی پس از سالیان سال از زندان جسمش رها شده بود.

حمله را شروع کرد. اینبار، سریع تر از همیشه، شجاع تر از هر وقت و با ضربه ای مهلک تر از هر بار، رباتی که هیرو را به دوش کشیده بود را با یک ضرب نابود کرد. دو ربات دیگر سر جای خود ایستاده و هیچ حرکتی از خود نشان نمیدادند. شمشیر لیندا بر سر ربات دوم فرد آمد و سرش را از تنش جدا کرد.

لیندا همچنان با انرژی فراوان و و ارده مستحکم به سراغ ربات سوم رفت و بدون هیچ مقاومتی شمشیرش را به داخل ربات فرو کرد.

حال هر سه ربات به پاداش کار خود رسیده بودند. هاله ای که بدن لیندا را در بر گرفته بود، طی چند لحظه از بین رفت. لیندا که نفهمیده بود چه اتفاقی افتاده است با تعجب فراوان از خود پرسید:

«من... همه ی اینکارارو کردم؟!!!»

سپس نگاهش به بدن بی جان هیرو که دست راستش قطع شده بود افتاد. او سریعاً خواست هیرو را به درمانگاه ببرد؛ اما یادش افتاد که هیرو در حال حاضر تحت تعقیب پلیس و سازمان نگهبانان است. فکری به سرش زد.

ماشینی را دید و به سمتش رفت. طبق کارهایی که از پروفیسور چندساعت پیش یاد گرفته بود، توانست ماشین را روشن کند. اما در این هنگام از درون بدن ربات سوم صدایی شبیه زنگ موبایل بیرون آمد.

با تعجب و محتاطانه به سمت ربات رفت. ناگهان شیشه ضد گلوله که به عنوان محافظ سرش ساخته شده است باز شد. هیرو درون آن محفظه را نگاهی انداخت و متوجه موبایلی شد که شماره ناشناسی به او زنگ میزد.

موبایل را برداشت و جواب داد:

«در کمال تعجب تونستی سه تا از ربات های شکست ناپذیر رو مغلوب خودت کنی! اما ای کاش نمیکردی.....»

ربات های که تو زدی دربو داغونش کردی دارای دوربین های فیلمبرداری بودن، که این یعنی تمام حرکات تو ضبط شده! این فیلم با عنوان همکاری با یک مجرم و شورشگر و همینطور صدمه زدن به اموال دولت، به تمام

رسانه های سر تاسر جهان ارسال شده.

سر کار خانم لیندا اندرسون، تو از الان دقیقاً مثل هیرو تحت تعقیب پلیس نیستی، بلکه تحت تعقیب کل جهان و تمامی نهاد ها هستی!..... از این روزا لذت کامل رو ببر!»

بعد از تماس ناشناسی که با لیندا گرفته شده بود، او از عصبانیت موبایل را محکم به زمین زد. رسماً، تمامی

شهرت و مقام و احترامی که در بین مردم داشت با این اتفاق از بین میرفت و از همه مهم تر اعتماد پدرش.

با اینکه هیرو بیهوش روی زمین افتاده بود، لیندا به خاطر عصبانیت از این قضیه، یقه ی هیرو را گرفت و با لحن خشن و اعتراضی گفت:

«همه اینا تقصیره توعه هیرو! اگه اون روز لعنتی جلوی راهم سبز نمیشدی، اگه اینقدر خودتو دست بالا نمیگرفتی سعی نمیکردی به من نزدیک شی، الان به هدف اصلیم رسیده بودم هیرو! میفهمی اینوووووووو به هدف اصلیم میرسیدم هیرووووو!»

پس از چند لحظه که نفس های عمیقی میکشید و سعی میکرد خود را آرام کند، یقه ی پیراهن سرمه ای رنگش را رها کرد و کشان کشان او را داخل ماشین گذاشت.

## ۱ ساعت قبل

توماس: «آخ آخ کمرم داره میشکنه، برنارد خیلی سنگینه!»

پروفسور: «دیگه رسیدیم بابا اینقدر غر نزن.»

در را باز کرد. وارد یه خانه ای که در ساختمانی بود شدند. بعد از اتفاقی که در خانه ی پروفسور افتاد، آن مکان برای هیچکدام از آنها امن نبود. بنابر این همه ی آنها به خانه هیرو آمدند.

توماس و پروفسور جایی برای آنها آماده کردند تا روی دراز بکشند. بعد از این توماس از خستگی بسیار خود را روی مبل انداخت و نفسی کشید.

«اینجا واقعا برای هیروعه؟»

«آه... آره»

«ولی..... اممممم..... یه جوریه!»

«چه جوریه؟!»

«خیلی تر و تمیزه.... شیک و با کلاسه!»

«چون اون اصلا از اینجا استفاده نمیکنه!.... در واقع همش تو خونه من میپلکه!»



توماس خندید. چند لحظه بعد سوالی که در این مدت ذهنش را درگیر میکرد از پروفیسور پرسید:

«چرا...اون هسته رو ساختین که الان به این روز بیفتیم؟»

پروفیسور کمی مکث کرد. به طرف یخچال رفت و در این حین گفت:

«شاید به خاطر پول...شاید به خاطر شهرت و اعتبار...شاید...ببین، آدم ها درسته در راس مخلوقات خدا

هستن ولی با این حال بیشتر از هر جاندار دیگه اشتباهاتی میکنن. اشتباهاتی که جون خیلی دیگه از آدمای

بیگناه رو به خطر میندازه. منم اشتباه کردم و قبولشم دارم. وگرنه الان اینجا نبودم و با شما همکاری نمیکردم.»

سپس پارچ آبی که درون یخچال بود را برداشت و مقداری در لیوانش ریخت.

«چیزیابی تو گذشته ی همه ما هست که دوست نداریم با بقیه در میون بزاریم!»

توماس در فکر فرو رفت. او میدانست که همه ی این ها به پول و شهرت و اعتبار ختم نمیشود و پروفیسور چیز

هایی را از همه پنهان میکند. با اینکه کنجکاو که همه چیز را درباره داستان مرموز چگونگی ساخت هسته

بداند، به او احترام گذاشت و چیزی در مورد گذشته اش نپرسید تا اینکه زمان مناسبش برسد.

همچنان که توماس داشت به این قضیه فکر میکرد، زنگ در به صدا درآمد.

پروفیسور: «آه...حتما دکتره!»

در را باز کرد. مردی با پالتوی پاییزی و کلاه فلت خاکستری رنگی که سرش گذاشته است، پشت در بود.

پروفیسور: «چطوری دوست قدیمی؟ (او را در آغوش گرفت)»

دکتر: «میبینم شکسته تر شدی، چیکار میکنی با خودت پیر مرد!»

«بابات پیرمرده، مرد حسابی!»

«هنوزم که این زبونو داری...پیرمرد!»

پروفیسور او را به داخل خانه دعوت کرد. دکتر کیفش را به پروفیسور داد و داشت پالتو اش را از تن بیرون میآورد

که پروفیسور گفت:

«این توماسه. بچه خرخون آکادمی نگهبانان!»

توماس: «دکتر کلارک؟؟؟؟»

پروفسور: «عه... پس میشناسیش... خوبه دیگه یه باری از رو دوشم کم شد، ههههههه!»

توماس با تعجب گفت:

«شما دکتر کلارک معروفی، درسته؟»

دکتر کلارک: «درست فهمیدی پسر»

«وایاااااااا اصلا باورم نمیشه شما به پروفسور رفیق صمیمی باشین!»

«راستش منم باور نمیشد تا اینکه مجبور شدم باور کنم!»

پروفسور: «هههههههه خندیدیم!!»

پروفسور از توی یخچال بطری آب اناری پیدا کرد و آن ها را در سه تا لیوان شیشه ای شباهتی به جام داشتند

ریخت و سپس به نزد دکتر آمد.

پروفسور: «خب دکتر... میدونم بعد چند سال هم دیگه رو دیدیم و به رسم ادب باید احوال پرسیم و این

چیزا، ولی الان قضیه مهم تری هست که همه ما درگیرشیم!»

دکتر کلارک: «همممم... کجا گذاشتیشون؟!»

«اون پشتن!»

«چیییییییی؟! یعنی میخوای اینجا عملشون کنم، خب ببر توی اتاقی جایی بزارشون!»

«والا ما هم اینا رو تا اینجا که آوردیم کمرمون شکست، ثانیاً... هیرو اصلاً اجازه نمیده که چه تو اتاق خودش

بریم چه اون یکی اتاق!»

«ای بابا... چاره ای نیست باید همینجا عملشون کنیم!»

توماس: «همینجا؟!... بدون هیچ وسیله ی خاصی؟!؟»

دکتر کلارک: «ههههههه! نه عزیزم من وسایل عمل رو آوردم والانم تو کیفمه! درسته که بازم لوازم اختصاصی تر

میخواد، ولی چاره ای نیست باید به همینا اتکا کنیم!»

«خب اگه یه بلایی به سر دوستانم بیاد چی؟»

پروفسور: «هوی بچه جون! تو بهش شک داری! اینی که میبینی یکی از بهترین متخصص های مغز و اعصاب

کشوره!!»

توماس: «خب... خب نه... ولی به منم حق بدین که نگران باشم!»

دکتر کلارک: «حق میدم پسر جان حق میدم!»

سپس آب اناری که پروفسور برایش زده بود را برداشتویکی را به توماس داد و دیگری را خودش نوشید.

«میگن تو از بین همه دوستان، باهوش ترینی؟... میتونی به من تو عمل این سه تا کمک کنی؟!»

توماس من من کنان و با تعجب گفت:

«م...م...من؟؟...من هیچی بلد نیستم!»

«نگران نباش، قرار نیست که تو عمل کنی، فقط لازمه یک وسیله که بهت میگم رو بدی بهم، همین! اسم لوازم

عمل جراحی رو که بلدی؟»

توماس با نگرانی پاسخ داد: «بله»

«خوبه دیگه! اینطوری کارمون راحت تر میشه!»

پروفسور: «نمیخواهی شروع کنی؟؟ هر چی زمان بگذره تاثیر گاز بیهوشی هم میره و دوباره بیدار میشن ها. اگه

هم بیدار شن و اینجارو ببینن کلی مامور میریزه اینجا!»

«درسته پس بیا کارمونو شروع کنیم توماس!»

توماس: «آه... بله چشم!»

دکتر کلارک از کیفش، تمام وسایل لازم را درآورد و روی میزی گذاشت. سپس دو جفت ماسک و دستکش

سفید رنگ را بیرون آورد و یکی را به توماس داد و دیگری را خودش زد. بعد از اینکه همه شرایط حی و حاضر

بود. رو به پروفسور کرد و گفت:

«لطفا، نزار کسی وارد بشه و از هر چیزی که حواس منو موقع عمل پرت میکنه، دوری کن... مخصوصا تلویزیون»

«یه جووری میگی انگار تنها عامل حواس پرتی تو این جهان منم! کارتو بکن بابا!!»

در این حین بود که پروفسور کنترل تلویزیون را برداشت و روشنش کرد.

دکتر کلارک: «الکسسسس! همین الان بهت گفتم ها! چرا هیچ وقت به حرف من گوش نمیکنی؟!»

«تو گفتی موقع عمل الان هنوز یک دستت هم به اونا نخورده. تازشم الان اخباره بزار ببینیم چی...؟»

ناگهان صدایش را بلند تر کرد. دکتر کلارک عصبانی شد و خواست کنترل را از دستش بگیرد که خودش هم متوجه شرح اخبار شد.

تلویزیون: «امروز ظهر، لیندا اندرسون فرزند ثروتمندترین فرد دنیا و همچنین، کاپیتان ۵ سال پیاپی تیم «آ» در نزدیکی مرکز شهر با سه تا از ربات های سازمان نگهبانان که برای محافظت از مردم عادی ساخته شده بودند مبارزه و آن ها را نابود کرد. گزارش ها از این حاکی است که، ساخت چنینی ربات هایی ۲ سال طول خواهد کشید و تا امروز فقط سه ربات در کل دنیا ساخته شده بود که به دست لیندا اندرسون قهرمان مردمی از بین رفت. سازمان نگهبانان در این راستا به دلیل ضرر و زیان غیر قابل بخشش و همچنین، همکاری با مجرم و شورشگر، جناب آقای هیرو اسمیت، از او شکایت کرد و به دستور شخص رئیس جمهور، لیندا اندرسون و هیرو اسمیت، تحت تعقیب پلیس فدرال و نیز سازمان نگهبانان میباشند.»

پروفسور، تلویزیون را خاموش کرد و کنترل رو را روی مبل انداخت و گفت:

«میبینی دکتر!..... این وضع ماست. من اصلا نگران هیرو نیستم. چون خودش اینکارو شروع کرد و از همه این اتفاقا خبردار بود. من بیشتر نگران این دختر بیچارم که تو دنیا کسی رو به جز پدر و خواهرش نداره.»  
توماس با استرس گفت:

«اگه دولت دنبال لیندا و هیرو باشه، یعنی پای ماهایی که دوستاشونیم هم وسطه؟»

«درسته، در بدترین شرایط اونا شما رو به عنوان طعمه استفاده میکنن تا هیرو ولیندا رو گیر یندازن!»

«خ...خب ما باید چیکار کنیم؟!»

«خونه های شما دیگه امن نیست و باید برین یه جای دیگه. اگه جایی رو دارین که کسی ازش خبر نداره که

چه بهتر و گرنه میتونین همتون اینجا بمونین!.»

«اینجا؟!؟!..... اینجا که خونه ی هیروعه. نباید از خودش پرسید؟»

«خودش دقیقا اینو میخواد! اون به شما ها نیاز داره تا بتونه دولت این دولت رو سرنگون کنه!»

در بین این مکالمه بین توماس و پروفیسور، دوباره صدای در شنیده شد. پروفیسور در را باز کرد و لیندا را دید که هیرو را زخمی و بی جان تا اینجا آورده است.

پروفیسور: «شما ها خوبین؟؟..... چرا وضعتون اینجوریه؟؟... چرا دست هیرو قطع شده؟؟!»

لیندا: «قضیه اش طولانیه! لطفا کمکم کن هیرو رو بیارم تو!»

پروفیسور از زیر بغل هیرو گرفت و او را به اتاقش برد. لیندا وقتی وارد خانه شد، دکتر کلارک و توماس را دید که بالای سر کوین ایستادند.

لیندا: «دکتر کلارک؟ شما اینجا چه کار میکنین؟»

توماس: «ایشون دوست قدمیه پروفیسور ان و الانم برای عمل جراحی این سه نفر اومدن.»

«عمل جراحی؟؟ اونم اینجا؟!»

دکتر کلارک: «بله خانم لیندا... درسته اینجا جای مناسبی نیست ولی تنها راه چارمونه... و... با اون کاری که

شما امروز کردین دیگه هیچ راهی به جز این برامون نمونده!»

لیندا سرش را پایین انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید به اتاق هیرو رفت.

دکتر کلارک: «حق هم داره ناراحت شه. چون بعد از این همه آبرو و اعتباری که تو این ۵ سال جمع کرده به

باد میره. هییییییی..... ولش کن بیا سریع تر کارمونو انجام بدیم.»

لیندا وقتی از پله ها بالا رفت. دو اتاق که رو به روی هم بودند را دید. به طرف اتاق سمت راستی رفت که یکهو

پروفیسور از اتاق دیگری بیرون آمد و او را دید.

«لیندا؟!... تو اینجا چیکار میکنی؟!»

«عا..... میخواستم اتاق هیرو رو ببینم. (مِن مِّنْ کَنَانِ)!»

پروفیسور لبخندی زد.

«خیله خب، اگه دوست داری ببینی بیا ببین!»

لیندا وارد اتاق هیرو شد. برخلاف تصوراتش آنجا چیزی نداشت که توجهش را جلب کند، به جز یک چیز.....

یک عروسک خرسی صورتی رنگ که روی تخت هیرو خوابیده بود!

لیندا: «هیرو عروسک بازی میکنه؟!»

پروفیسور: «چی؟.....آها اینو میگی!!.....نمیدونم، خودش که میگه از یک دختر گرفتتش. هر چی هم میگم کلک تو کی دوست دختر پیدا کردی برای خودت، جواب درست حسابی نمیده!»

وقتی لیندا واژه دوست دختر را شنید، حالش دگرگون شد و با خودش میگفت:

«دوست دختر؟ یعنی هیرو قبلا با یک دختر ارتباط داشته؟ پس...پس چرا به من گفته که هیچکسیو به جز یه پدر بزرگ پیر ندارم؟!.....نکنه....میخواسته با من دوست بشه و به خاطر همین این چیزو نگفته؟؟ آهههههه، اصلا به من چه!»

بعد از این رو به پروفیسور کرد و گفت:

«ببخشید من خیلی خستم میرم یکم استراحت کنم!»

«کجا؟؟؟»

«خونمون دیگه!»

«خونتون دیگه؟؟؟.....مگه نمیدونی تو الان تحت تعقیب کل کشوری هر کسی که تو رو ببینه، به پلیسا خبر میده

و بعدش همه میریزن رو سرت، دستگیرت میکنن!»

«آخه نمیشه من به جز اونجا جایی ندارم که بمونم!»

«میتونی اینجا بمونی!»

«خونه ی هیرو؟.....نه ببخشید من....من نمیتونم توی خونه یه پسر غریبه بمونم.»

«نترس، هیرو که الان عین یه جسد خوابیده رو تخت آزارش به مورچه هم نمیرسه! بعدشم این پسر و من

بزرگش کردم. این بشر این علاقه ای به اون کارا نداره!!»

لیندا کمی خجالت کشید و گفت:»

«ن..نه منظورم این چیزایی که شما میگی نیست.....»

پروفیسور حرفش را قطع کرد و دستش را روی شانهِ اش گذاشت و گفت:

«ببین لیندا تو مثل هیرو قوی هستی. بر خلاف چیزی که فکر میکردم مدت زمان کنار هم بودن شما دوتا تو

این چند روز بیشتر از بقیه هست. از طرفی هیرو بهت اعتماد داره. وگرنه اولین نفری که هسته شو در میاورد

تو نبودی..... هیرو الان بهت نیاز داره. منم بهت نیاز دارم. میبینی که شرایطو. سه نفر الان بیهوش افتادن و باید عمل بشن، تو و هیرو هم که تحت تعقیبین. دست هیرو هم که متاسفانه... ما باید کنار هم باشیم تا بتونیم از پس این مشکلات بر بیایم.»

حرف های پروفیسور کاملا منطقی بود. لیندا نه تنها باید در کنار هیرو میبود بلکه از دوستانش هم باید محافظت می کرد. پس چاره ای به جز قبول کردن این مسئله نداشت.

پروفیسور: «خوبه. من باید برم خونه ام تا چند تا خرت و پرت بیارم تا بتونم یه دست رباتیک برای هیرو درست کنم. لطفا همینجا باش و از هیرو و بقیه مراقبت کن!»

پروفیسور از اتاق هیرو بیرون رفت و لیندا را با او تنها گذاشت. در این موقع لیندا روی صندلی که کنار تخت هیرو بود نشست و شروع به درد دل با او کرد:

«میبینی هیرو... یه روزی ما دشمن هم بودیم و بر سر اینکه کی قویتره با هم میجنگیدیم. ولی الان..... من اومدم تو خونه تو و دارم ازت مراقبت میکنم. تو که به من گفته بودی نه کسی رو به جز پدر بزرگم دارم و نه خونه ای که تو اون زندگی کنم. پس اینا چین؟!»

### ساعت ۱۱ شب\_ منزل هیرو

همه بچه ها در خواب عمیقی فرورفته بودند. امروز روز سختی برای همه بود و اتفاقای زیادی افتاد. پروفیسور بعد از تموم شدن جراحی های دکتر کلارک با او به خانه اش رفت و کلید های خانه را به لیندا داد. در آنسوی خانه در اتاق هیرو، لیندا که به شدت خسته بود، کنار تخت هیرو روی صندلی خوابش برده بود.

در این هنگام هیرو چشمانش را باز کرد و لیندا را دید. هنوز گیج میزد و حال آنطور که باید خوب نشده بود.

«اینجا کجاست..... اینجا کجاست؟»

با این صدا لیندا از خواب عمیق خودش برخاست و گفت:

«بیدار شدی؟.... اینجا خونه خودته. بعد از اون اتفاقاتی که افتاد پروفیسور مارو اینجا آورد.»

«آه... یادم اومد، تو حالت خوبه؟»

«آره من خوبم»

«بقیه کجان؟ اون دوستات چیشن؟»

«اونا هم طبقه پایین رو کاناپه رو میل ها گرفتن خوابیدن. دکتر کلارک اومد و جراحیشون کرد.»

«آه سرم درد میکنه..... چیییییییی؟ د... د... د... دستم چرا اینطوره؟»

«سعی کن هل نکنی و آروم باشی هیرو. بدنت زیر آوار گیر کرده بود و یه سنگ بزرگ روی دستت افتاده بود.»

اون دست دیگه هیچ سودی برای تو نداشت!!»

هیرو چهره ی غمگینی به خود گرفت. در این حین لیندا گفت:

«خب حالا که تو به هوش اومدی، من باید برم خونم، الانم شبم هست و وقت مناسبی برای رفتنه.»

لیندا از روی صندلی برخاست و کلید هایی که پروفیسور به او داده بود را روی میز کنار تختش گذاشت و از

خداحافظی کرد.

«لیندا..... میشه... ازت خواهش کنم که پیشم بمونی؟!»

«نکنه میترسی تنهایی بخوابی»

«نه.....»

«منو اینقدر وابستت نکن هیرو!!!..... از الان به بعد هیچ رابطه ای بین ما نیست.»

«رابطه ی چی؟..... من فقط به تو اعتماد دارم، چرا چرت میگی؟»

«ولی من دیگه ندارم..... دیگه نمیخوامت.... دیگه نمیخوام باهات بشم!! (با عصبانیت)»

«(از جایش برخاست) لیندا.....!»

ناگهان همه جا برایش تار شد. سرش گیج میرفت و صدای سوت مانند در مغزش میپیچید.

لیندا: «تو خوبی هیرو؟..... حتما به خاطر برخورد موشک موجی شدی. بیا دستمو بگیر!»

هیرو: «اگه بگم دوست دارم چی؟!»



ناگهان سکوتی در اتاق حکم فرما شد. لیندا با گونه های سرخ شده به هیرو نگاه میکرد.  
دستش را که دراز کرده بود جمع کرد. بی اختیار اشک از چشمانش میچکید و همانطور که گریه میکرد. آنجا را ترک نمود. هیرو همانطور که روی زمین افتاده بود خرس صورتی رنگی که روی تختش بود را دید و گفت:  
نتونستم به قولی که به خودم دادم عمل کنم ولی اینو با اطمینان بهت میگم  
که هیچ کسو به اندازه تو دوست ندارم!

**پایان چپتر هشتم**

**نویسنده: علیرضا اسماعیلی**

**کاری از ناولایزر**

**برای حمایت از ما و با خبر شدن از اخبار ناول هامون به اضافه خواندن چپتر های قبلی**

**در کانال تلگرامی ما به نشانی @NOVELIZER عضو شوید .**